

پیامبر (ص) و بچه‌ها

دور می‌آمد. بچه‌ها کنجکاو شدند و دوست داشتند ببینند اسب سوار چه کسی است. کمی که اسب نزدیک‌تر شد یکی از بچه‌ها داد زد: «پیامبر است، پیامبر است.»

همه‌ی بچه‌ها تا شنیدند که سوار پیامبر (ص) است، به سمت اسب دویدند و به اسب پیامبر (ص) رسیدند. آن‌ها خوش حال بودند و لبخند می‌زدند. پیامبر هم با دیدن بچه‌ها لبخند زد. او می‌دانست چگونه بچه‌ها را بیشتر خوش حال کند برای همین از اسبش پیاده شد. چند دقیقه بعد بچه‌ها را به نوبت سوار اسب کرد. بچه‌ها حسابی ذوق کرده بودند. آن‌ها سوار اسب پیامبر (ص) به طرف شهر می‌رفتند. آن روز یکی از بهترین روزها برای بچه‌ها بود. هم پیامبر (ص) را دوباره دیدند و هم اسب‌سواری کرده بودند.

آن روز چند بچه بیرون از شهر روی تپه‌ها بازی می‌کردند. بچه‌ها خوشحال بودند و دنبال همدیگر می‌دویدند. هوا نه گرم بود و نه سرد چون یکی از روزهای زیبای بهاری بود برای همین بازی کردن خیلی برای بچه‌ها لذت‌بخش بود. آن‌ها حسابی کیف می‌کردند و حسابی هم لباس‌های‌شان خاکی شده بود. ناگهان همان طور که بچه‌ها دنبال همدیگر می‌دویدند، یکی از آن‌ها اسبی را دید که از آن

نویسنده: عباسعلی سپاهی یزدنی

تصویرگر: زهرا امسان‌فر

قصه‌های

شماره ۶۱

۱۶ مهر

۱۴۰۱

داستان
بخوانیم

